● اسدالله امرایی

پرونده

# Junot Diaz

خونوت دیاس، نویسنده‌ای از دومنیکن

# امریکای لاتین بدون رئالیسم جادویی

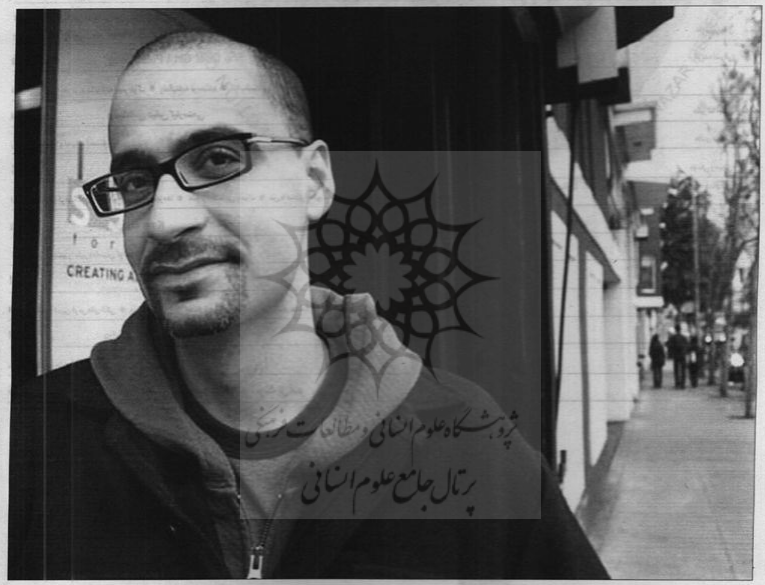


پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

## پرونده

خونوت دیاس نویسنده‌ای از جمهوری دومنیکن است. گوشه‌ای از حیاط خلوت امریکا در منطقهٔ کارائیب، کشوری فقیر که همواره دستخوش سیاست‌های توسعه‌طلبانه و زورمدارانه ابرقدرت شمالی در منطقه بوده. دیکتاتوری و خشونت عریان و سرکوب بی‌رحمانهٔ هرحرکت حق‌خواهانه از ویژگی‌های دولت‌های حاکم آن کشور بوده است و خونوت دیاس می‌گوید: «در جمهوری دومنیکن به دنیا آمدم و تقریباً در فقرِ مطلق بسر می‌بردیم. نه از تلویزیون خبری بود، نه از تلفن. حتی دستشویی و آب لوله‌کشی نداشتیم.» دیاس در شش سالگی به همراه خانواده‌اش به نیوجرسی مهاجرت می‌کند.

او از تجربیات خود می‌نویسد و از تبعیض در برخوردهای فرهنگی و تفاوت‌ها می‌گوید. در سال ۱۹۹۶ کتاب غرق شدگان را می‌نویسد؛ مجموعه داستانی که وقایع آن در سانتودومینگو و نیوجرسی می‌گذرد. مجموعه‌ای که به ناگاه موجی به‌راه می‌اندازد. نویسنده در زمان انتشار اثر ۲۷ سال دارد و نوید چهره‌ای تازه را در ادبیات امریکای لاتین می‌دهد. مجلهٔ نیوزویک در سال ۱۹۹۶ او را چهرهٔ تازهٔ سال می‌نامد. سیل جوایز ادبی و بورس‌های تحصیلی و تحقیقاتی به‌سوی او جاری می‌شود. در سال ۲۰۰۲ جایزهٔ انجمن قلم و برنارد مالامود را برای داستان کوتاه به خود اختصاص می‌دهد. در سال ۲۰۰۰ جایزهٔ لیلاوالاس، در سال ۱۹۹۸ جایزهٔ پوشکارت و جایزهٔ یوجین مک‌درمات را گرفته است.

مجلات نیویورکر، پاریس ریویو و پارتیزان ریویو مرتب یا از او داستان چاپ می‌کنند یا تحلیل‌های او را دربارهٔ داستان‌نویسی و مصاحبه‌هایش را به چاپ می‌رسانند. نیویورکر او را یکی از بیست نویسندهٔ برتر قرن بیست‌ویکم معرفی کرده است.

داستان‌های او در سال‌های پایانی قرن بیستم به‌عنوان بهترین داستان‌های کوتاه در مجموعه‌های سالانهٔ بهترین داستان‌های کوتاه امریکایی منتشر می‌شود. نثر مسینی‌مالیستی خیابانی با طعم لغات عامیانه و زبان کوچه و بازار و عبارات اسپانیایی، فقر فرساینده، پدران غایب و فرار کودکان مسئله‌دار و خشونت در جای‌جای داستان‌های او به چشم می‌خورد.

دیاس در دانشگاه رانگرز تاریخ خوانده و درس داستان‌نویسی را از سال دوم دانشکده در سال ۱۹۸۹ شروع می‌کند. داستان‌های او ترکیبی از تاریخ و تاریخ شخصی است. بعدها عشق و علاقهٔ خود را به داستان‌نویسی در دانشگاه گرنل دنبال می‌کند و در رشته هنرهای زیبا فارغ‌التحصیل می‌شود. اما شرایط به گونه‌ای است که مجبور می‌شود هفته‌ای چهل ساعت کار کند. کار، پای دستگاه فتوکپی که روح و روان و تن را خسته می‌کند. همهٔ خستگی‌ها و جان کندن برای لقمه‌ای نان با انتشار رمان غرق شدگان از تن‌اش در می‌رود. آن‌هم مجموعه داستانی که به چاپ بیستم می‌رسد. خودش می‌گوید: «من به این همه توجه نیاز نداشتم. مادرم مرا دوست داشت و هیچ‌وقت احساس خلأ نمی‌کردم که این خلأ با شهرت پر شود.» نخستین واکنش او به این موج اعطای منصب و پرصدرنشینی، نوعی پس‌زدن است. می‌گوید: «آدم زود عادت می‌کند و به این‌جور رفتارها معتاد می‌شود.»

می‌گوید پادزهر این اعتیاد آن است که زمانی به نوشتن روآورد که در نظام چاپ و نشر، نوشتن بسیار جدی بود و خودِ نشر کاری طاقت‌فرسا. از زمانی هم که در دانشگاه نیویورک در سیراکیوز ادبیات خلاقه درس می‌دهد، وضع نشر به شدت دیگرگونه شده است. می‌گوید: «دانشجویان من حالا از نرخ کارگزاران ادبی و پیش‌پرداخت و قرارداد حرف می‌زنند نه از کتاب و محتوای آن.» پس از پنج سال تدریس در سیراکیوز، دیاس به‌ام‌ای‌تی می‌رود. دانشگاه فنی ماساچوست. خوشحال می‌گوید: «دانشجوها نابغه‌اند. دانشکده هم بیست. تصورش را بکنید توی دانشگاه بغل‌دست برندهٔ جایزهٔ نوبل بنشینی. کم افتخاری نیست.»

می‌گوید هدفش تربیت دانشجویانی فهیم است. دانشجویانی که هرچیزی را به‌سادگی قبول نکنند. او حرف‌های کسانی را که می‌گویند، نوشتن و نویسنده شدن یاددادنی نیست رد می‌کند. می‌گوید می‌توانیم، پس می‌نویسیم و یاد می‌دهیم بنویسند. به آدم‌ها شور و شوق را نمی‌شود یاد بدهی یا این‌که چه‌گونه آدم باشند. اما مگر می‌شود به صرف همین ادعا از تدریس تعلیمات مدنی یا سایر موضوعات تهذیب‌کننده و کمال‌آور خودداری کرد. به همین ترتیب می‌توان معماری نثر را که سازوکار

### جایزهٔ بزرگ

**در آخرین ساعاتی که مطالب نشریه و پرونده آن حروف‌چینی می‌شد خبری در رسانه‌ها به چاپ رسید که دو تن از نویسندگان لاتین‌تبار امریکا، خونوت دیاس و ادویج دانتیکا جایزهٔ ملی حلقهٔ منتقدان را بُرده‌اند.**

**خونوت دیاس برای رمان زندگی کوتاه و پریشان اسکار وائو و ادویج دانتیکا برای رمان برادر من می‌میرم. او در راه کاراکاس بود که خبر را شنید و دانتیکا هم که کتاب شبنم‌شکن یا ژاله‌شکن او به فارسی ترجمه شده، این‌بار برای کتابی غیرداستانی، حلقهٔ منتقدان با پانصد عضو منتقد ادبی در سال ۱۹۷۴ تأسیس شده و مبلغ نقدی را شامل نمی‌شود.**

ناپیدای ادبیات است، درس داد. وقتی شکل واژگان و زمینهٔ کار را داشته باشی می‌توانی با بازتولید آن در خودآگاه به چیزی که می‌خواهی دست پیدا کنی.

این خوش‌بینی به آتش درونی‌اش دامن می‌زند و بر شور و شوق دیگرش می‌افزاید - فعالیت اجتماعی. طی چند سال گذشته مدام با دانش‌آموزان مدارس نیویورک حشرونشر داشته و تا توانسته به آن‌ها کمک رسانده است. در بوستون به مدارس رفته، در کمبریج، لارنس و واشنگتن در جمع دانش‌آموزان حاضر شده و برای آن‌ها سخنرانی کرده است. دیاس اعتقاد دارد ادبیات را باید از همین مرحله آغاز کرد. گیرم که همهٔ حاضران جلسه نویسنده نشوند. قرار نیست همه نویسنده باشند، عده‌ای شاید از سرِ تفنن به کلاس بیایند، اما اگر یک نفر علاقه‌مند بین آن‌ها باشد کفایت می‌کند. نوشتن با مزرعه ذرت فرق دارد که اگر کودِ خوب بدهی و بیروراتی محصول خوبی گیرت می‌آید. این‌جا تلاش می‌کنی شاید میان صد دانشجو یکی ستاره شود، همان کافی است. خیلی از بچه‌های مدارس نمی‌دانند نوشتن و حرفه‌ای نوشتن چیست. خیلی‌ها از آن گریزانند و خیلی‌ها از فرصت نوشتن محروم مانده‌اند. حالا اگر یکی پیدا شود و تحریکشان کند، شاید راه بیفتند. راه که افتادند آن‌که آهسته و پیوسته می‌رود درنهایت برنده است.

خونوت دیاس می‌گوید: «مهاجر بودن نفس آدم را می‌برد. ده سال پیش که مجموعه داستان من درآمد، آه درسلط نداشتم و واقعاً یک‌شبه به فضای پرتشیوتاب ادبی پرتاب شدم. من که روزگارم با کارگری پسمیزین و آب استرکخشی می‌گذشت تا خرج تحصیلم را درآورم با دنیایی روبه‌رو شدم که برایم تازگی داشت. ده سالی گذشت. هرچند تکونوتک داستان‌هایم در مجلات سنگین و معتبر چاپ می‌شد و جوایز متعددی می‌بردم، اما آن توفیق اولیه که نوعی انفجار بود، تکرار نمی‌شد. یک غیبت ده ساله در عالم ادبیات برای من منظور کردند. اما عذرم را موجه تشخیص دادند.

رمان **زندگی کوتاه و پریشان اسکار واتو** که بخشی از آن در مجلهٔ نیویورکر چاپ شد، نشان می‌دهد که استاد جوان بیکار ننشسته بود. البته این حرفه، حرفه‌ای است که اگر جنم داشته باشی، تو را بیکار نمی‌گذارد. این رمان بار دیگر چشم‌ها را به‌سوی خونوت دیاس می‌گشاند. مجلهٔ تایم آن را رمانی نفس‌گیر می‌داند و مجلهٔ نیویورکر آن را به‌عنوان بهترین رمان ۲۰۰۷ می‌شناسد. شرکت فیلم‌سازی میراماکس حقوق اثر را برای تبدیل به فیلم به مبلغ کلانی می‌خرد.

دیاس در این رمان با همان لحن و لهجهٔ اسپانگلیش که ترکیبی از اسپانیایی و انگلیسی است داستان اسکار واتو فلک‌زده را روایت می‌کند. پسرکی با اضافه‌وزن زیاد و درون‌گرا که در کالبدش دریای ترس، خودش را خراب می‌کند. اما وقتی با سیاه‌پوستان بی‌سواد روبه‌رو می‌شود کلمات قلنبه و سلنبه به‌کار می‌برد. پسرک که مثل خود دیاس اهل دومینیکن است داستان‌های علمی و تخیلی را دوست دارد. دیاس با هنرمندی تمام داستان اسکار را با داستان زندگی خواهر زیبایش لولا و مادر شب‌زده‌اش بلیسیا و وقایع خونبار و تلخ جمهوری دومینیکن درهم می‌آمیزد. روزهای تاریک عمر تروخیو حاکم مستبدی که برهمه شئون زندگی مردم نظارت داشت، خصوصاً بر جنگ و مرز و حکومت وحشت که چون با منافع گرینگوها تضادی نداشت به راحتی نادیده گرفته می‌شد. با تزریق لگل و قمار و تحمیل ارکان جامعه را سست می‌کردند و اگر کسی سرش به تن‌اش می‌ارزید و صدایش درمی‌آمد سر و کارش با بلیس امنیتی تروخیو بود. «مردم آن‌قدر می‌نوشیدند و در مصرف الکل افراط می‌کردند که رگ‌های پشت بلک‌شان به ضربان درمی‌آمد». یکی از مأموران امنیتی کوتوله‌ای قوزی در اختیار داشت که با دندان، بیضهٔ زندانی‌ها را خرد می‌کرد. پدربزرگ اسکار و لولا یک‌بار گذرش به این زندان افتاده بود که او را برهنه در سلولی انداختند و همان شب اول با پشکل خشک که به دهانش می‌مالیدند از خواب پرید و تا صبح نگذاشتند خواب به چشمش بیاید.

دیاس محصول دو فرهنگ است. او در خانه‌ای در محلهٔ کارگری سانتو دومینگو به دنیا آمد. بچهٔ دوم خانواده‌ای پنج نفره بود که سایهٔ پدر بالای سرش نبود. پدر برای کارگری رفته بود و او بادش نمی‌آمد که پدر را آخرین‌بار کی دیده بود. پدر برای آن‌ها پاکت دلارهای امریکایی بود که گه‌گاه برای‌شان می‌رسید. او که بی‌سواد بود کتابخانه‌های عمومی را کشف کرد. کمی که پیش رفت آنید بلایتون، ژان کریستف و سیارهٔ میمون‌ها را شناخت. در آستانهٔ بیست سالگی هم. تونی موریسون و استفن

کینگ آشنا شد. می‌گوید: «عشق به خواندن نعمتی است که هرگز از ارزش آن نمی‌کاهم. من در نوشتن کند هستم. قبول دارم، اما دلم می‌خواهد کاری کنم که وقتی اثر بیرون آمد نقص نداشته باشد. من جوانی نکردم‌ام. تمام دوران نوجوانی و جوانی‌ام مثل خر کار کردم‌ام. فرصت سفر نداشته‌ام. یعنی سفر برای تفریح نداشته‌ام. اگر جایی هم رفته‌ام بابت تدریس و سخنرانی بوده. همین. نویسنده امریکایی وقتی نتواند بنویسد، خودش را می‌کشد. مثل همینگوی. اما در امریکای لاتین کسی از این کارها نمی‌کند.

دیاس مثل باقی داستان‌نویسان امریکای لاتین، به‌شدت سیاسی است. حالا می‌خواهد تأثیر سیاست در جامعه باشد یا خانواده. دیاس می‌گوید: «بچه‌هایی مثل اسکار توی جامعه و طبقهٔ من کم نیستند. هیچ بخشی از رمان خاطرات خودم نیست. اما محیط آشناست. حرف‌هایی نوشته‌ام که وقتی می‌خوانید راحت می‌پذیرید. اما تهِ ماجرا این است که رمان می‌خوانید. همین. پس در اصل می‌توانم بگویم بخش‌هایی از داستان خاطرات کودکی‌ام هم هست. مادری که سخت کار می‌کند و برادری که زور می‌گوید و پدری که غایب است».

دیاس با تواضع زیاد خود را خواننده می‌داند تا نویسنده.

- شنیده‌ام که عده‌ای از نویسنده‌ها مرگ نویسنده را زمانی می‌دانند که نتواند بنویسد، اما من اگر نتوانم بخوانم می‌میرم.

- هشت کیلومتر پیاده می‌رفتم تا بتوانم از نزدیک‌ترین کتابخانهٔ عمومی کتاب بگیرم. تونی موریسون و ساندرا سیسنروس را می‌ستایم. □

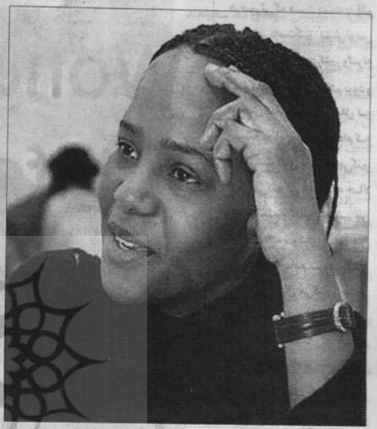

ادویج دانتیکا: شیفتهٔ مفهوم بی‌نامی هستم

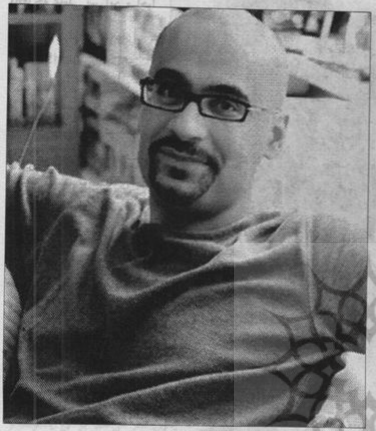

خونوت دیاس: یا کسی نیستم یا ملت‌ام

Edwidge Danticat & Junot Diaz

# دیدار دو مدعی

**دو نویسنده از یک جغرافیا. دو مهاجر. یک زن. یک مرد. ادویج دانتیکا و خونوت دیاس. هردو اهل کارائیب هستند. یکی از هائیتی دیگری از جمهوری دومنیکن. هردو همزبان هستند و تقریباً هموسن. هردو زخم خوردهٔ دیکتاتورهایی هستند که با پشتیبانی سیا به‌قدرت رسیدند و تا توانستند خوردند و بردند و کُشتند. در مصاحبه‌ها معمول این است که یک نویسنده خواه مطرح و خواه گمنام در یک‌سو می‌نشیند و در دیگرسو خبرنگار یا روزنامه‌نگاری که آثار نویسنده را خوانده و سؤال‌هایی برایش مطرح است که‌گاه خیال می‌کند برای خوانندگان هم مطرح باشد. اما حالا دو نویسنده روبه‌رو نشسته‌اند. پس جایی برای معلق‌بازی‌های نویسنده نمی‌ماند.**

**ادویج دانتیکا را پیش‌تر در گلستانه معرفی کرده بودم. البته یک اشتباه کوچک هم بود که بعدها اصلاح شد. در آن شماره نام‌خانوادگی نویسنده دانتی‌کت درج شده بود. این شما و این هنر دو نویسنده‌در این گفت‌وگو حرف‌های دانتیکا را با حروف سیاه و حرف‌های دیاس را با حروف نازک می‌خوانید)**

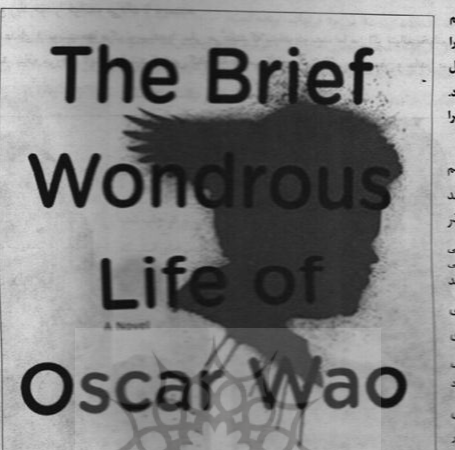


**ادویج دانتیکا: فکر می‌کنم خیلی‌ها بخواهند بدانند چرا کتاب اخیرتان این همه طول کشید تا چاپ و منتشر شود. واقعاً چه عاملی پس این ماجرا بوده؟**

خونوت دیاس: خب، نمی‌دانم چه بگویم؟ من خیلی کُند می‌نویسم. همین خودش عذر بدتر از گناه است. در دنیایی زندگی می‌کنیم که خیلی طبیعی نیست، نویسنده‌ای چند سال دستش خالی باشد و کتابی منتشر نکند. به هرحال چاره‌ای نبود. این کتاب چندین سال وقت مرا گرفت. شاید بهتر بود که کتاب را در مدت‌زمانی کوتاه‌تر می‌نوشتم. اما در آن‌صورت کتاب با آن‌چه که چاپ شده به کلی فرق می‌کرد. علت دیگر؟ من وسواس دیوانه‌واری دارم. دلم می‌خواهد کار به کمال برسد. هیچ حوصلهٔ بیماری و افسردگی ندارم. هروقت این سؤال را می‌شنوم خنده‌ام می‌گیرد یا نمی‌دانم دلم می‌خواهد گریه کنم. چیزی که دلم می‌خواهد از بقیه بپرسم همین است، اما وقتی می‌دانم جوابی نیست یا اگر جوابی باشد، شنونده‌ای نیست. من دوبرابر صفحاتی که می‌نویسم چرکنویس دارم. خودم دوست دارم از نویسنده‌های دیگر، اصلاً از خود شما بپرسم. چه‌قدر بعداز واقعه می‌توانید دربارهٔ آن بنویسید؟ فرض کنید بعداز مرگ پدر یا عمو، همان کاری که شما خودتان در کتاب **برادر، من می‌میرم** کرده‌اید. فکر نمی‌کنید باید فاصله بگیرید و بعد بنویسید؟

اد- برای من عوامل متعددی هست. اول این‌که خودم را تحت‌فشار می‌گذارم. اگر بنباشد بنویسم. معطل نمی‌کنم به هرصورتی که هست دست به قلم می‌شوم. دست‌کم پیش‌نویس اولیه را آماده می‌کنم. وگرنه می‌ترسم موضوع از دستم برود و فراموش کنم. من هم مثل تو همیشه در این هراس بوده‌ام که قرار نیست کاری بکنم که می‌کنم. خیال می‌کنم کی هستم که حالا باید بنشینم و کتاب بنویسم. من کجا و کتاب نوشتن کجا؟ پس می‌نویسم تا یادم نرود. وقتی می‌نویسم خیال می‌کنم راحت‌تر می‌توانم با آن ارتباط برقرار کنم. حالا برگردیم سرِ کار تو. همین کتاب زندگی‌کوتاه پریشان اسکار وائو. می‌دانم وقتی کتاب را باز می‌کنم وارد دنیای خونوت دیاس شده‌ام، بر پیشانی صفحه تقدیم‌نامه اقتراحی می‌بینم از چهار خیال و شعری از درک والکوت شاعر ترینیدادی که جایزهٔ نوبل هم برده است. نقل‌قول اولت برمی‌گردد به زمانی پیش از تولدت «از آن‌هایی که وارد می‌شوند، جان‌های بی‌نام هستند...» از والکوت هم نقل‌قول‌هایی کرده‌ای «یا کسی نیستم، یا ملتم.» می‌دانی من شیفتهٔ مفهوم بی‌نامی هستم و فکر

**زندگی‌های کوتاه و ملت‌ها و افرادی که درمی‌آمیزند. به همین علت کتابی را از تو خواندم. همین آخری، کتابی است که آن را به تمامی می‌بلعم. خودم را آماده می‌کنم که این زندگی را مرور کنم و بخوانم، هرچند این آدمی که اسم بُرده‌ای فقط در عنوان کتاب خلاصه شده و از بی‌نامی آمده است. اما کتاب را که تمام می‌کنم می‌بینم داستان یک ملت را خوانده‌ام. اسکار واتو را از کجا آورده‌ای؟ هیچ دلم نمی‌خواهد دنبال رذیا بگردم و بگویم شرح‌حال خودت است و این بازی‌هایی را که توی رمان دنبال آدم‌های واقعی یا مابه‌ازا می‌گردند دوست ندارم. اما تو و قهرمان داستانت مشترکات زیادی دارید. هردو نویسنده‌اید و هردو دیوانهٔ داستان‌های علمی، تخیلی. یا اساساً زادهٔ خیال؟ آیا بازیکنی نبوده‌ای که بخواهد روزگاری نویسنده شود؟**

خ د - هم تو می‌دانی هم من، بعضی شخصیت‌ها هستند که کسی نمی‌خواهد آن را معادل یک ملت مجسم کند. هرچند چنین آدمی‌هایی توی جامعه و بین مردم حضور داشته باشند. آدم‌های فقیر تیره‌روز و سیاه معمولاً در شکل‌گیری ملت محور قرار نمی‌گیرند، مگر به‌عنوان جاذبهٔ گردشگری و موزه‌ای. اما در این رمان کوشش کرده‌ام با نوع دیگری از پاکسازی کار را شروع کنم، اما به همان اندازه هراس‌انگیز است. می‌دانم که در فرهنگ دومنیکن شخصیتی مثل اسکار قطعاً برچسب دومنیکنی نمی‌خورد. بی‌تردید شخصیت آرمانی به حساب نمی‌آید. همین هم باعث شد که جلب او شوم. رفیق او، علایق خارج از حد معمول، قحط و غلای مردانگی و خیلی خصوصیات دیگر او را از تبدیل شدن به یک نماد ملی منع می‌کرد. اما یک‌جورهایی می‌خواست گردن‌کلفتی کند. من خودم توی محله‌های خاص بزرگ شده‌ام. بین فقیرفقرا. خانوادهٔ من خانواده‌ای نظامی بودند و مثل جوامع دیکتاتوری نظامی رفتار خاصی رایج بود. پسرها مدام باید می‌جنگیدند تا خودشان را تثبیت کنند. پدرمان مدام توی سرمان می‌زد تا محکم و قوی شویم و هرهفته می‌رفتیم تیراندازی تا روز مبادا اگر اتفاقی افتاد، کم نیاوریم. آن هم در جایی‌که به این شرط آدم به حساب می‌آیی که یک اومبره (مرد) خشن و ستیزه‌جو باشی. خب، من ابلهی بودم که همهٔ این آموزش‌ها را برای مرد شدن دیده بودم. ابلهی بودم که مجوز خاصی داشتم که با بچه‌های غیرابله هم بیامیزم. به همین علت توانستم میان یک گروه از بچه‌های زرنگ و باهوش رنگین‌پوست قاطی شوم و میان آن‌ها به عرصه برسم، یکی از آن‌ها شوم و در

عین‌حال نشوم. اسکار همین‌جا به‌وجود آمد. اسکار، ترکیبی است از همهٔ لات و لوت‌هایی که با آن‌ها بزرگ شدم و از مزایای آن به اصطلاح مردانگی برخوردار نبودند. اسکار همان کسی بود که اگر نبود تلاش پدرم و برادرم و ستیزه‌خویی خودم یا ناتوانی‌ام برای اسکار شدن، آینهٔ تمام‌نمای وجود من می‌شد. به احتمال زیاد مدت‌ها توی ذهن من بوده زیرا درست مثل آتنا از وجود خودم زاده شد و از مغزم تراوید. بخش‌هایی از رمان که به او مربوط می‌شود راحت به رشتهٔ تحریر درآمد. باقی آن چند سال طول کشید.

**د - این قضیهٔ فوکو - آمریکانوس - Fuku - americanus که یک‌جورهایی طلسم دنیای جدید است خیلی مرا به خود مشغول کرده. نمونه‌هایش دوروبرمان زیاد است. در همین بخش از دنیا که الان زندگی می‌کنیم، هنوز از بندهای استعمار رها نشده‌ایم و حتی با شکل‌های تازه آن روبه‌رو هستیم. همین‌که به ایالات متحده نزدیک هستیم. در شخصیت‌های داستانی شما به‌خصوص این رمان آخرت با پدیده فوکو - آمریکانوس روبه‌رو هستیم. آیا امیدی به رهایی از آن هست؟**

ج د - به هرحال این ماجرا یکی از مفاهیم دومنیکنی است که سال‌ها مرا به خود مشغول کرده بود. جزیره ما و کشورهای دوروبرش از قدیم به طلسم و نفرین باور داشته‌اند. اما این یکی فرق دارد و تقریباً به روان زخم تاریخی افرینش ما برمی‌گردد، منظورم جغرافیای منحوسی است که در آن به دنیا آمده‌ایم. مسخره نیست؟ این نفرین دومنیکنی آیا همانی است که با آمدن اروپایی‌ها شکل گرفته؟ آیا به کریستف کلمب مربوط می‌شود؟ کافی است به زبان بیاوری تا پوست‌ات را بکنند. برای نویسنده‌ای مثل من، فوکوآمریکانوس رؤیای داستانی است که به حقیقت می‌پیوندد. فقط من هم نیستم که چنین فکر می‌کنم. یوگنی یفتوشنکو شاعر معروف روس که به سانتو دومینگو آمده بود، از فوکوآمریکانوس با خبر شد و وقتی به کشور خود بازگشت، تحت‌تأثیر آن کتاب شعری نوشت. باور می‌کنی اسمش را گذاشت فوکو. من خودم آن را خوانده‌ام. برای من قضیه این نیست که این طلسم را بشکنم یا حتی آن را ببینم. حضورش را در سطح جمع دریابم کفایت می‌کند. شاهد باشم که بدانم چه بر سرمان آمده. برای ملت‌های حوزه‌های دریای کارائیب که به قول شما

تاریخ آن‌ها را نادیده گرفته اما به هرصورتی که هست خود را جمع‌وجور کرده‌اند، خیلی مهم است که تلاش کنند تا خود را سرپا نگه‌دارند. برای همین است که فکر می‌کنم آخرِ کتابم امیدوارکنندهٔ است. خانواده که آشکارا نمی‌گویند ظلمی هست، سعی دارند دخترشان را از آن برحذر دارند. این قضیه به رؤیای من بسیار نزدیک است، که به قول گلسان شاهد باشم. شاهدی بر «گذشته‌ای که ما را به بند کشیده بود و هنوز برای‌مان تاریخ نشده، اما هنوز حال است».

**اد - فرانتس فانون و گلسان هردو بر استفاده از زبان به‌عنوان تجلی انواع درد و رنج و روان زخم اجتماعی تأکید دارند. گلسان به روش خودش دربارهٔ آشفته‌گویی بحث می‌کند. این کتاب تا حدودی یک حماسه است، با بوم نقاشی گسترده‌ای به پهنای امریکای لاتین و حتی فراتر از آن. از پدیدهٔ مهاجرت طوری حرف می‌زند که گویی سفری قضایی است، به این معنی که دنیایی کاملاً متفاوت را ترک می‌کنی، سوار بر ماشینی فولادی می‌شوی و به پرواز درمی‌آیی و ناگهان خود را ساکن سیاره‌ای به‌کلی متفاوت می‌بینی. کتاب را که می‌خواندم حس می‌کردم در زمان سفر می‌کنم و به فضا رفته‌ام. گاهی آشفته‌کننده و ملال‌آور می‌شود. وسعت تجربه و شخصیت‌ها گاه نفس‌گیر می‌شود. همین قضیه فاصلهٔ زمانی تکمیل رمان را توجیه می‌کند. به هرحال لازم بوده شخصیت‌ها خودشان را آشکار کنند. گمان می‌کنم تو خودت هم مثل اسکار به زمان نیاز داشتی تا بتوانی برخشم خود بتازی و سکوی خطابه‌ای دست‌وپا کنی و این داستان عظیم را روایت کنی.**

**من غیرازِ یکی دو مورد خاص داستان علمی - تخیلی نمی‌خوانم، اما داستان‌های علمی و تخیلی بی‌تردید تأثیر خاص خودشان را دارند. درست مثل کتاب‌های کمیک استریپ. آیا طرح و الگویی در این کارها دیده‌ای که بخواهی در روایت دنبال کنی؟ آیا لحن سنّتی خاصی را یافته‌ای که به دردت بخورد؟**

ج د - اولاً خوشحالم دوستی که خودش حماسی‌نویس است از کار من تعریف می‌کند. بسیار ممنونم ادویج. واقعاً ممنونم. همیشه می‌خواستم حماسه‌نویس باشم. کتاب‌های مورد علاقه‌ام در دوران کودکی کتاب‌های بزرگی بوده‌اند که اربابِ حلقه‌ها یکی از آن‌هاست. در دومینیکن که بودم رؤیاهایم دربارهٔ آینده ایالات متحده بود. البته ایالات متحده‌ای که توی ذهنم بود. که امریکایی متفاوت است. دلم می‌خواست داستان علمی و تخیلی بنویسم. از این ژانر ادبی خوشم می‌آمد و می‌آید. دوست داشتم البته الگوبرداری هم کنم. اما چه اصراری است بر تقید به این نوع ادبی؟ بسیاری از تجارب مردم سرکوب و مهاجرت کرده کارائیب در سکوت دفن شده. اگر بیافتد فرهنگ ملی در مقیاس بزرگ‌تر و فرهنگ جهانی در این باب سکوت کنند چه‌گونه می‌توانیم از زیر زبان‌شان بکشیم؟ خب، سیاست خود من این است که الگوهایم را از حوادثی داستان برداریم. در دوران رشد داستان‌هایی را می‌خواندم که خیالم را می‌پروراند. داستان‌هایی که خیلی سرراست با تجربه‌های تاریخی و ادبی من مطابقت داشت. سفر زمان به دادم رسید وگرنه از کجا می‌توانستم بگویم که از ویلخوانا و آبریزگاه‌های درب‌وداغان و بی‌عرقی و بی‌آبی خودم را به‌جایی رسانده‌ام که توی هر پارکینگ و فضای خالی‌اش یک ماشین خوابیده. اگر بخواهم روراست باشم بدون کنایه به اسم نژاد و نژادپرستی، بدون درک مصائبی که بر مردم کشورم رفته نمی‌توانستم چنین کاری را حتی کنم. ما جامعه‌ای داریم که سال‌های سال طرح پرورشی را در آن اجرا کرده‌اند، یک کاری مثل جوجه‌کشی، اسمش را بگذاریم آدم‌کشی که از اصول برده‌داری است. قضیه سابقهٔ چند صدساله دارد. اما در بُعد داستانی هیچ داستان‌نویسی را پیدا نمی‌کنند که تجربهٔ آدم‌کشی را به منظور تربیت بُرده در متن بیاورد. اگر بنابَشد به دنبال زبانی باشی که به تجربهٔ تاریخی بخورد و با آدم روبه‌رو باشی که حرف نمی‌زنند، ناگزیری که از روایت غیرممکن بهره بگیری. یعنی ادبیات علمی تخیلی و ادبیات وحشت.

**اد - در حاشیهٔ رمان زندگی کوتاه و پریشان اسکار وائو به نظر می‌رسد دغدغه‌های خودت را برای نویسنده شدن در نظر داشته‌ای. همین‌که رؤیای اسکار را نویسنده شدن گرفته‌ای، نویسنده‌ای که می‌خواهد جیمز جویس دومنیکن باشد. تمام آینده‌اش را جلو چشمش می‌آوری. برای کسی که یک کتاب نوشته و ادعای جیمز جویسی می‌کند، کار سبکی نیست. آیا موقع نوشتن، خودت به فکر افتاده‌ای که شاید دیگر نتوانی بنویسی. آیا خونوت دیاس مینی‌مالیست در مجموعهٔ غرق شدگان و جویسی این رمان هرگز به فکر افتاده است که جیمز جویس دومنیکن شود؟**

ج د - ادویج فکر می‌کنم بدت نیاید که بدانی در متن ارجاعات و یادنویس‌هایی هست که به ماتادور مؤنث اشاره دارد. بیش‌تر سعی کرده‌ام از نویسندهٔ محبوب کارائیب، پاتریک شامیسو تقلید کنم. ولمن و دانیلوفسکی و خیلی از نویسنده‌های پست‌مدرن در رمان‌های خود از پانویس و حواشی بهره برده‌اند. ساندرا سیسنروس هم در رمان کارآملو چنین کرده، اما هیچ‌کدام نتوانسته‌اند مثل شامیسو از پس کار برآیند. اما این قضیهٔ جویس که می‌گویی از این قرار است. لولا می‌خواهد اسکار جیمز جویس دومنیکن باشد، اما اسکار دلش می‌خواهد آنده نورتون دومنیکن شود. من عاشق جویس هستم. ایرلندی‌ها رابطه‌ای طولانی با انگلیسی‌ها داشته‌اند و همواره از

رابطهٔ استعماری آن‌ها رنج برده‌اند و تجربیات‌شان به همین علت مورد توجه نویسندگان مهاجر و رنگین‌پوست در امریکاست. من حتی تصور جویس شدن را هم به خودم راه نمی‌دهم، حتی نمی‌خواهم چک کربی باشم. اگر بخواهم خودم را به پای نویسنده‌ای برسانم، آن نویسنده اوکتاویا باتلر یا سامونئل دلانی دومینیکنی است. پربار، درخشان و غیرممکن. اما از آن‌جایی که این دنیا دنیای خیال نیست، فقط دوست دارم قبل‌از مردن چهار کتاب بنویسم. واقع همین است. همیشه نگران هستم که نتوانم بنویسم. خیلی از نویسندگان همسنگ خودم را می‌شناسم که نوشتن را به مثابه تولید روزانه می‌دانند. اما من نوشتن را مثل عضوی می‌دانم که از درون خودم بیرون می‌کشم. کاش من هم می‌توانستم کاری را بکنم که آن‌ها می‌کنند. اما آدم فقط می‌تواند خودش باشد. برای من نویسنده متعهد یعنی بخت که یارم باشد در ده سال یک کتاب می‌نویسم.

**اد - نویسنده‌هایی هستند که دیرتر از تو شروع کرده‌اند و کارهای بی‌نظیری نوشته‌اند. من که به تو امیدوارم.**

ج د - خب، اگر این‌طور است. حرف تو را قبول می‌کنم. قسم پیشاهنگی بخورم.

**اد - توی این کتاب، تو آدم‌های زیادی را وارد کرده‌ای. آدم‌های واقعی. به کتاب‌های زیادی اشاره کرده‌ای که دربارهٔ جمهوری دومنیکن نوشته شده. جیمز جویس، ماریا مونتس و کیم نوواک. آیا قصد داشتی که جوابی بدهی یا واکنشی نشان بدهی که بدانند بی‌خبر نیستی؟**

ج د - بله، به جرم خودم اعتراف می‌کنم. تا توانسته‌ام توی کتاب آدم ریخته‌ام. ماریا مونتس بازیگر مورد علاقهٔ من است. قیام ملکه کبرا را دیده‌ای؟ به‌علاوه می‌دانی که اسمش در اصل ماریا افریکا گرانسیا بیدال است. شخصیت‌های تبدلی زیادی هم در رمان هستند. دارکسید از شخصیت‌های منفی کمیک استریپ بسیار مورد علاقه‌ام است که سایهٔ سنگینی بر سراسر رمان انداخته است. قدرت اصلی‌اش اشعهٔ انگلیت. قدرتی که می‌تواند هرآدمی را بخار کند و اگر بخواهد دوباره به سرجایش برگرداند. خب، اگر قدرت او مبنای دیکتاتوری نباشد پس چیست؟ غیراز آدم‌های واقعی و غیرواقعی هرکتابی که خوانده‌ام اثری در رمانم گذاشته و ردّی از آن در کتاب به‌جا مانده، اسکار وائیو یک‌جورهایی اسکار وایلد است و در عین‌حال زندگی خوش و کوتاه فرانسیس مکومبر ارنست همینگوی.

**اد - عجبا! اصلاً متوجه این یکی نشدم.**

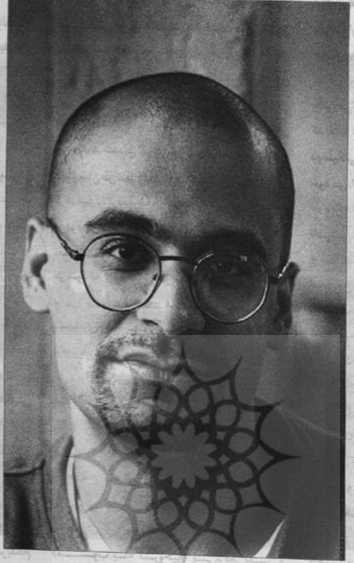

گنج قارون یافته‌اند. باید ببینی که آدم‌های سرشناس دومنیکن چه تملقی نثار ماریو بارگاس یوسا می‌کنند. بارگاس یوسا کبیر قرار است از جمهوری دومنیکن بازدید کند! خب، می‌توانی بگویی که من ملی‌گرای متعصبی هستم، اما نگاه یوسا به رژیم خودکامه تروخیو با نگاه کراس والر یکی است و کراس والر شرح زندگی او را چهار سال پیش نوشته.

**اد - عجب... تو این مرد بزرگ را دیده‌ای؟**

ج د - فقط توی کتاب‌هایش.

**اد - ماجرای بین نویسنده‌ها و دیکتاتورها یکی از سؤالات اساسی است که مطرح می‌شود. یکی می‌گفت که نویسنده‌ها و مستبدان طبعاً رقبای سازش‌ناپذیری هستند. اما این نظریه که آن‌ها را کنار هم قرار می‌دهد، خیلی جور درنمی‌آید. یعنی نویسنده‌ها هم دیکتاتور هستند. به نظرم جالب می‌آید زیرا دیکتاتورهای زیادی هستند که خودشان را نویسنده می‌دانند. نمونه‌اش در هائیتی. هیچ‌کدام از نویسنده‌های هائیتی آن‌قدر زنده نماندند که بتوانند با فرانسوا دووالیه معروف به پاپا دوک رقابت کنند. تروخیو هم شعر می‌گفت! یادم می‌آید که در جایی شنیده‌ام. فکر می‌کنم دیکتاتورها می‌خواهند نویسنده‌ها را ساکت کنند، چون چشم ندارند ببینند کسی غیراز خودشان حرف بزند. به یاد شعر و داستانی از کرولین فورشه می‌افتم که شاعر برای شام به خانهٔ دیکتاتور می‌رود. پس از شام یک کیسه گوش بریده آدم را روی میز می‌ریزد و می‌گوید این‌ها برای شنیدن شعرهای شماست. این داستان با عنوان سرهنگ در مجموعه داستان‌های کوتاه کوتاه بهترین بچهٔ عالم با ترجمهٔ من به چاپ رسیده. م] دیکتاتور می‌خواهد قدرتی را که می‌داند نویسنده در اختیار دارد با به سکوت و انفعال کشیدن، از چنگ او درآورد. با این حال می‌پذیرم که دیکتاتورها و نویسنده‌ها در نبردی دایمی درگیرند. اما معتقدم حتی وقتی دیکتاتور نویسنده‌ای را می‌کشد یا سربه‌نیست می‌کند،**

**نویسنده برنده است. در هائیتی پروندهٔ ژاک‌استفن آلکسیس را داریم که نویسندهٔ فوق‌العاده‌ای بود و در دههٔ شصت آدم‌های پاپا دوک او را کشتند. آثار او ماند. حتی بیش‌تر از وقتی که زنده بود میان مردم طرفدار پیدا کرد. اغلب نویسنده‌ها نمی‌توانند کناری بنشینند و ببینند که دیکتاتورها ترکتازی می‌کنند - هرچند مردم در امریکای امروز به نظر می‌رسد سرنخ‌ها را گم کرده‌اند - دیکتاتورها هم می‌دانند**

ج د - بله، من هم نظرات عجیب و غریبی دربارهٔ دیکتاتورها و نویسنده‌ها دارم. دیکتاتورهایی که از آن‌ها حرف می‌زنیم، تروخیو و پاپا دوک که توی رمان خودم او را پی دیدی خوانده‌ام. مؤلفه‌های نویسنده هم داشته‌اند. تروخیو فورو پوبلیکو را نوشت که در آن دشمنان خود را مسخره و تحقیر می‌کرد و پیش‌از آن‌که ضربهٔ نهایی را بزند و خلاص‌شان کند، آن‌ها را دست می‌انداخت. البته این «مسوده» فقط خاشه‌های برمتن نوشته‌های واقعی تروخیو بود که برجان و تن مردم خسته دومنیکن می‌نگاشت. زخمی که شاید سال‌ها طول بکشد تا بهبود یابد. گمان نمی‌کنم نویسنده‌ای در دومنیکن باشد، چه درگذشته و چه در حال، توان رقابت در مسابقهٔ حذفی که تروخیو شروع کرده بود از خود بروز داده باشد و زنده بماند. آثار او، دومنیکی‌ها را به روزی انداخت که می‌بینی. خودش حالا نیست اما آثارش هنوز هست. تأثیری که هنوز هم به‌جا مانده. آن‌چه من دربارهٔ هائیتی می‌نویسم شاید سه نفر را تکان بدهد، اما آن‌چه او دربارهٔ مردم هائیتی «نوشت» هنوز مردم را تکان می‌دهد. اورپماندیلس بخت بیش‌تری داشت به‌جای آن‌که سنگ را نقر کند مردم را نقر می‌کرد. پس شاید عمر درازتری بیابد. من مطلب فورشه را خوانده‌ام! اما از منظری دیگر نگاه می‌کنم. دیکتاتور شاید می‌خواهد ناخودآگاه بگوید: «ببین این گوش‌هایی که من بریده‌ام نوشته‌های من است. خب، بگو ببینم تو چه داری؟» این تلاشی برای هراس‌افکنی است، اما یک‌جور به چالش طلبیدن هم هست. اگر ما نویسندگان عادی به قدرت آن‌گونه نوشتن اقرار نکنیم، شک دارم بتوانیم به مقابله با آن بپردازیم. من در کنفرانس‌های زیادی حضور داشته‌ام، باور دارم که نویسنده‌ها و دیکتاتورها دشمنان سازش‌ناپذیرند. درست مثل حکایت «کور و کور و آب و جوی». دیکتاتورها قدرت کلمهٔ جادوگران کلام را می‌ستایند و دل‌شان می‌خواهد آن را در اختیار بگیرند، نفی کنند یا رقابت در روایت را از بین ببرند. بسیاری از نویسندگان این را نقطهٔ ضعف مستبدان می‌دانند، درست مثل قلس گمشدهٔ پایین تنهٔ اسماگ در رمان هابیت. هرچه سکوت بیش‌تر باشد، صدایی که در سکوت بلند می‌شود رساتر است.

**اد - تروخیو در کتاب تو حضور گسترده‌ای دارد. خودش نوعی فوکو یا طلسم است. پیش‌از آن‌که تو به دنیا بیایی او مرده بود. اما آیا روایت‌های تو دست‌اول است؟ خیلی‌ها باور داشتند که او قدرت فوق بشری دارد. درست همان نسبت‌هایی که به پاپا دوک هائیتی می‌دادند. البته تروخیو و پاپا دوک تلاقی زیادی می‌کردند که این باور جا بیفتد. پاپا دوک هرروز مثل بارون سامدی، یا با روح نگهبان گورستان لباس می‌پوشید. عده‌ای خیال می‌کردند شب‌ها خود او دنبال‌شان می‌کند. وقتی ترید، مادرم می‌گفت: «توفانی کره زمین را گرفته. شاید اهل دوزخ اعتراض کرده‌اند. مفهوم آتو انسان بودن، سوپرمن در حکومت آن‌ها تعیین‌کننده است. می‌خواهم بدانم چه چیزی باعث می‌شود که تروخیو این‌قدر نواه بیاورد**

ج د - قبلاً هم گفتم. این آدم‌ها در روایت‌های دستکاری شده بهتر هستند. بیش‌تر در باورهای عامه. باور این‌که تروخیو موجودی غیر انسان است شاید برای پوشش قضیه مرده، چیزی نسبی‌تر باشد. برای ما هم نسبی می‌شود. و این مطلب که بدانیم یا چه کسانی سر و کار داریم. من خودم شخصاً یکی از داستان‌هایی را که دربارهٔ ترخیو شنیده‌ام از یاد نمی‌برم. پدرم مأمور پلیس دولت بلاگوئر بود که معدار ترخیو سرکار آمد و از طریق او بسیاری از رفتارهای جنون‌آمیز ترخیوستا (منسوب به ترخیو) پی‌بردم. یکی از وحشتناک‌ترین آن‌ها زمانی بود که پدرم به شوخی مرا برای یکی از سلول‌های بازداشتگاهی که در آن کار می‌کرد انداخت و در را قفل کرد. همان سلولی که ترخیو قربانیان خود را در آن می‌کنجه می‌کرد. ترسی که مردم از حرف زدن داشتند، حرف زدن واقعی باعث ماندن او شده بود. البته حمایت گرینگوها را هم باید به آن اضافه کرد.

**اد - اخیراً در روزنامهٔ میامی‌هرالد دو مقاله چاپ شده بود. یکی از مقاله‌ها که در آسوشیتدپرس هم آمده بود، دربارهٔ درخواست سفارت امریکا از باشگاه‌های دومنیکن بود که مقررات ممنوعیت ورود سیاهان را در مورد سربازان امریکایی و کارمندان سفارت لغو کند. دیگری مقاله‌ای بود به نام «انکار سیاه» درباره تمایل دومنیکنی‌ها به این‌که آن‌ها را در جرگهٔ سیاهان به حساب نیاورند. در کتاب تو یکی از شخصیت‌های داستان می‌گوید: «خب، این فرهنگ من است، فرهنگی که به آن تعلق دارم. مردم رنگ سیاه بچه‌شان را نوعی طلسم شُوم می‌دانند.» من حس آن زن روشنفکری را دارم که برخلاف میل خودش به آن فرهنگ تعلق دارد اما مردم می‌گویند ندارد و او سعی می‌کند ماجرا را توضیح دهد. این‌جا وقتی می‌گویم منظورم همان فرهنگ انکار سیاه است که الزاماً فرهنگ دومنیکن نیست، زیرا بسیاری از دومنیکنی‌ها و سیاهان را می‌شناسم که به فرهنگ خود می‌بالند. آیا ما به آن فرهنگ انکار سیاه تعلق داریم که از برتری‌طلبی نژادی و انکار نژادپرستانه ناشی می‌شود؟**

ج د - قضیه باشگاه‌ها و کافه‌ها یک مسئله همه‌گیر است. من و دوستانم را در سانتو دومینگو به کافه‌ها راه نمی‌دادند. دربان می‌آمد و می‌گفت: «تو، تو و تو شماها همه‌تان زیادی سیاه هستید.» رفتیم و از صاحب کافه شکایت کردیم. فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاد؟ هیچ. خدا به داد جهان سوم برسد. البته‌های جمهوری دومنیکن هم گستاخ هستند، هم نژادپرست و هم بی‌رحم، دوقورت و نیم‌شان هم باقی‌ست و کلی طول می‌کشد تا آدم بشوند. قضیه سیاهان و مقالهٔ انکار سیاه موضوعی متفاوت است. نمی‌خواهم بگویم که دومنیکنی‌ها از سیاه بودن خودشان شرمنده‌اند یا این‌که از تبار آفریقایی خود خجالت می‌کشند. توجه کن که من این‌جا بحث فرد نمی‌کنم. بحث جمع است. در رمان اسکار واائو عمیقاً تحت‌تأثیر این جنون قرار دارم و سعی کرده‌ام راهی برای آن بیابم. به هرحال نمی‌توانم طلسم و بدشگونی را که بعضی‌ها خیال می‌کنند رنگ بچه به خانه‌شان می‌آورد، انکار کنم.

**اد - خبر دارم که بورس آکادمی ادبیات امریکایی زم را گرفته‌ای. من کتاب سرگذشت رالف الیسون را که**

**آرنولد رامپرسد نوشته می‌خواندم و این بورس را به رالف هم داده بودند که لطف مرکب بود دلم می‌خواهد پیش‌از رفتن به رم این کتاب را بخوانی. کی می‌روی و می‌خواهی چه کنی؟**

ج د - من هم کتاب رامپرسد را خوانده‌ام و خیلی جالب است. در مورد قضیه جایزهٔ رم باید بگویم که کنایهٔ «لطف مرکب» را درک می‌کنم. اما من با هرکس که صحبت کرده‌ام گفته تجربهٔ بی‌نظیری است. در سپتامبر می‌روم و به احتمال زیاد قرار است مطلبی علمی، تخیلی بنویسم که نتوانسته‌ام در سال‌های پیش‌از نوشتن از عهده‌اش برآیم. این کتاب دربارهٔ یازده سپتامبر دیگر است که امریکایی‌ها برسر امریکای لاتینی‌ها آوردند. پینوشه یک نمونه‌اش است. سایه‌ای از یازده سپتامبر را در قالب داستان می‌نویسم. حالت جاآمد؟ وقایع کتاب با عنوان امریکای تیره در امریکای دیگری اتفاق می‌افتد، جایی‌که نیویورک نه بر اثر حادثه یازده سپتامبر واقعی یا قهرمانان تلویزیونی عملیات تروریستی بلکه با آن کتاب‌های پایان جهانی که در دوران کودکی می‌خوانده، از بین می‌رود. ماجرا درواقع به روایت روزهای پس‌از فاجعه و پایان جهان می‌پردازد.

**اد - به‌رغم زندگی کوتاه اسکار، زندگی راوی که یونیور نام دارد با یادداشت خوبی پایان می‌پذیرد. یونیور می‌گوید: «این روزها زیاد می‌نویسم. از نمی‌توانم ببینم صبح تا نمی‌توانم ببینم شب. از اسکار زیاد آموخته‌ام. آدم تازه‌ای شده‌ام.» آیا این آدم تازه خونوت دیاس نیست؟**

ج د - خوشحالم. شک هم ندارم و بر ترس و هراس خودم غلبه می‌کنم. می‌ترسم یازده سال دیگر طول بکشد تا کتاب دیگری بنویسم. رمان را خوب تمام کردم و این یکی از بهترین لحظه‌های عمرم بود. فکر نمی‌کردم بتوانم از پس تمام کردن اسکار وائو برآیم. جایی درون قلبم گوشه‌ای یافتم که به من امید می‌داد و قدرت می‌بخشید که کار غیرممکن را به انجام برسانم. شاید یک روز آدم تازه‌ای بشوم. آدمی تازه. □

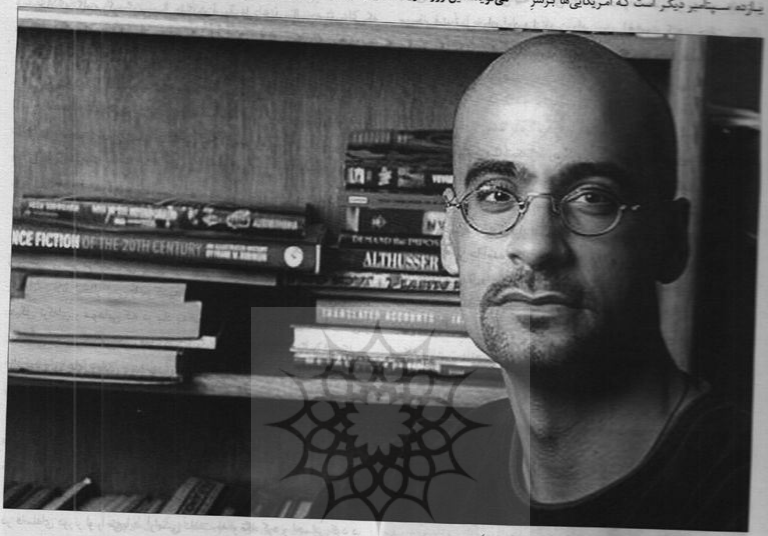


# بازگشت

## [داستان کوتاه]

۱

**پرونده**

لیسا چشم به دریای کارائیب دوخت و نرمه بادی را که به صورتش می‌خورد حس کرد. چشم‌ها را بسته بود و ماسه‌های گرم لای انگشتان برهنهٔ پایش حس دلپذیری به جانش می‌ریخت. جای بسیار قشنگی بود و در باورش نمی‌گنجید، اما نمی‌توانست برآنده او غلبه کند. از آخرین‌باری که این‌جا بود، خاطره‌ای تهِ ذهنش سنگینی می‌کرد.

سه سال پیش با جیمز همین‌جا ازدواج کرده بود. با پیراهن سفید ساده و بلندی

که گل‌های سفید رز را روی آن گلدوزی کرده بودند. گل‌های سفیدی هم به موهای بلند تابدارش سنجاق کرده بود. لیسا خود را خوشبخت می‌دانست. حتی فکرش را هم نمی‌کرد. جیمز لباس خیلی رسمی و شوروق به تن نداشت، اما با شلوار تابستانی نخی سفید و پیراهن سفید جلوهٔ خاصی داشت.

موهای سیاه‌اش شلال و به‌هم‌ریخته بود و با نگاهی تحسین‌آمیز به عروس‌اش نگاه می‌کرد. خطبهٔ عقدشان را که خواندند دو جوان عاشق خندیدند و حلقه بردستِ هم کردند و از لذت اقامت در هتل پنج ستارهٔ ساحل کاراکیب در جمهوری دومنیکن به وجد می‌آمدند. سال‌های پیش‌رو را می‌دیدند که تا وقتی مرگ از هم جداشان کند، ادامه می‌یافت. روی بچه اختلاف داشتند. لیسا می‌گفت: «دو بچه کافی‌ست»، اما جیمز چهارتا می‌خواست. آخرش به توافق رسیدند و معدل گرفتند و روی سه بچه قال را خواندند. دو دختر و یک پسر. کجا بمانند و کجا بروند. قرار شد بعدها با هم برنامه‌ریزی کنند.

حالا که نگاه می‌کرد گویی سال‌ها گذشته بود. طی چند سال چه تغییراتی که پیش نمی‌آید. یک ناراحتی قلبی، آدمی را از این‌رو به آن‌رو می‌کند و محکم‌ترین پیوندها را می‌شکافد و حتی عشق‌های آتشین را سرد می‌کند. حالا بعد از سه سال درست در روز ازدواج برگشته بودند، اما این‌بار به ساحل نیامده بودند که ازدواج کنند که شهرت جزیره به آن عالمگیر شده بود. آمده بودند تا یکی از آن طلاق‌های ساده و بدون تشریفات را برگزار کنند. جزیره هم به ازدواج و هم به طلاق فوری شهرت داشت.

لیسا آهی از سردرد و ناراحتی کشید. چه‌کار باید بکند؟ کاری از دستش برنمی‌آمد، باید منتظر می‌ماند تا زندگی و رؤیایی را دوباره سر و سامان دهد. مگر می‌شود این دریای نیلگون را با ماسه‌های بی‌پایان و آب صاف پر از درد دید؟

مرد از کنار درخت نخل چشم دوخته بود. زنی سیه‌مو را می‌دید که کنارش ایستاده و لابد انتظار کسی را می‌کشد. یا چیزی که باید می‌آمد وجاهتی نداشت. هیکل ترکه‌ای و موهایی که در باد به‌هم می‌ریخت و پیراهن کشدار نخی و چشمانی که از رنگ آبی دریا قابل تمیز نبود. نگاهش او را جلب نکرد. او عضو آزاد بود و زن‌های زیادی دیده بود. تنهایی و درماندگی‌اش او را به خود جلب می‌کرد. حتی از فاصلهٔ دور می‌توانست تشخیص دهد این زن با زن‌هایی که می‌شناسد زمین تا آسمان فرق دارد.

۲

لیسا پیش‌از آن‌که برگردد حس کرد که مرد به او نزدیک می‌شود. حواسش بود که در فاصله‌ای دورتر او را می‌یابد. آرامشی داشت. به او نگاه کرد و احساس کرد در عمرش فقط یک‌بار چنین ارتباطی داشته. آرام‌آرام به‌طرف او می‌آمد. حس کرد که دوست گمشده‌ای را بار دیگر می‌بیند. اصلاً خیال نمی‌کرد که سیاحی در ساحلی غریب بسوی او می‌آید.

بعدها که همدیگر را دیدند و حرف زدند. از هردری سخن می‌گفتند و حال از کیفیت غذا و محبت اهالی محل. صحبت‌های آن‌ها با احتیاط حول‌وحوش رفتارهای اولیه‌شان دور می‌زد. آن‌هایی که رد می‌شدند و می‌دیدند که سر میز حرف می‌زنند خیلی اهمیت نمی‌دادند. از این‌جور آدم‌ها زیاد دیده بودند. یک‌بار که کلمشان گرم بود، بحث به جاهای دیگر کشید. این‌که به چه علت به جزیره آمده‌اند، لیسا به‌رغم میل باطنی‌اش سفرهٔ دل را گشود. از درد قلبش گفت و از وقایعی که او را به این‌جا کشانده، جایی‌که تنها مرد زندگی‌اش را دیده بود. به او گفت که گره‌ای در جانش افتاده و نمی‌تواند دردش را به کسی بگوید. به او گفت وقتی بچهٔ اول را از دست داد، چه حسی به جانش آویخت.

شش ماهه حامله بود و سرخوش و شاد که درد آغاز شد. شوهرش جیمز بیرون شهر کار می‌کرد و او پیش مادرش می‌ماند. دیر کرده بود. دکتر گفت که این از موارد نادر است و البته مشکلی ندارند، باز هم می‌توانند بچه‌دار شوند. حالا دیگر نمی‌توانست توی چشم‌های جیمز نگاه کند. از او بدش می‌آمد که سرِ زایمان او حاضر نبود. ناراحتی‌اش بیش‌تر بابت این بود که سه ساعت بچه را پیش خودش نگه‌داشته بود تا شوهرش بیاید و ببیند. بعداز آن خیلی به شوهرش محل نمی‌گذاشت نه میلی به دیدن اعضای خانواده داشت و نه دوستانش را می‌پذیرفت. نمی‌خواست درد از دست دادن بچه را فراموش کند - خیانتی بود که در حق بچه مرتکب می‌شدند. موقع تدفین هم حاضر نشد کنار شوهرش بایستد. روز بعد هم گذاشت و رفت.

۳

نگاهش در چشم مرد با انعکاس درد خود روبه‌رو شد. برای اولین‌بار طی چند ماه گذشته حس کرد که تنها نیست. به نظرش رسید بارِ سنگینی که بردوش داشته، کوکم سبک می‌شود. باورش شد که شاید آینده‌ای در انتظارش باشد. این چشم‌های عسلی که حالا پراز اشک شده.

با هم به این‌جا آمده بودند تا به ازدواج خود پایان دهند و با مهر طلاق کار را تمام کنند. لیسا بلند شد و دست جیمز را گرفت و او را به طرف ساحل برد، همان‌جایی که عقدشان را خوانده بودند و قسم خورده بودند با هم بمانند. همان‌جایی که سه سال پیش ازدواج کرده بودند. فردا تقاضای فسخ ازدواج پر می‌کرد. شب به تجدید وعده‌های خود مشغول می‌شدند.

□

# فاصله

**پرونده**

جورج را از ماکاریو خریده بودند، از کشاورزی مکزیکی که یک فرسنگی سان رافائل زندگی می‌کرد. پدر می‌خواست دخترش را آرام کند: «این بُز هم مثل ماکاریو بدجنس است.»

دخترک گریه می‌کرد. پدر زخم‌های او را تمیز می‌کرد و دست به سر و صورتش می‌کشید.

پدرش گفت: «این بُز را درست می‌کنیم. صبرکن تابببینی.»

جورج بُزی دو ساله بود و رییس بُزهای مزرعه به حساب می‌آمد. باقی بُزها از او حساب می‌بردند. در گوشه‌ای ایستاده بود و آن‌دو را تماشا می‌کرد.

روز بعد پدر بُز را با طناب به دیرکی وسط حیاط بست. آب هم جلو او نگذاشت. باقی بُزها و جوجه‌ها و اردک‌ها آب داشتند، اما جورج از آب بی‌نصیب ماند. هوا گرم بود.

جورج خیلی به بی‌آبی اعتنا نمی‌کرد. حتی به طناب که سفت دورِ گردنش بود هم اهمیت نمی‌داد. کنار دیرک نشست و چشم به جلو دوخت. گاهی برمی‌گشت و به آرامی نگاه می‌کرد. بعدازظهر هوا گرم‌تر شد.

سایه‌ها بلندتر شده بود و پدرِ دختر برای بُزهای دیگر آب ریخت و برای جوجه‌ها و اردک‌ها هم آب و دانه گذاشت. جورج بلند شد و برای اولین‌بار طناب را کشید. ناامیدانه به دیرک نگاه کرد و ریش خود را جنباند و بعد دوباره دراز کشید. جورج لحظه‌ای به مرد نگاه کرد. و بعد به او محل نگذاشت. پاها را زیرِ خود جمع کرد.

پدرِ دختر گفت: «این بُزِ مکزیکی را درست می‌کنیم، صبرکن.»

دختر از پنجره به حیاط نگاه کرد. بُز را ندید.

روز بعد که دخترک بُز را دید، روی پاهای لاغرش لق می‌خورد. خم شده بود و طناب را می‌کشید. جورج زمین را می‌کاوید و انگار می‌خواست قالیچه‌ای را بمصت خود بکشد.

پدرِ دختر بُزهای دیگر را از آغل بیرون آورد. آب و علف داد. بُزها هرکدام به گوشه‌ای رفتند تا در سایه بیاسایند. جورج با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کرد. به طرف خانه مرد هم نگاه کرد، اما کسی را ندید. هوا خیلی گرم بود.

بعدازظهر دوباره دراز کشید. سرش را در سایه دیرک روی زمین گذاشت. ناله می‌زد. سرش را بلند می‌کرد و گاهی بع‌بع می‌کرد و بعد از نفس می‌افتاد.

دخترک که چشمش به بُز افتاد، می‌خواست به پدرش بگوید که جورج خسته و از پاافتاده است. اما پدرش را ندید و تازه پدرش گفته بود که: «این بُز را آدم می‌کنیم.»

روز بعد هم وضع به همین ترتیب پیش رفت. جورج دیگر از نفس افتاده بود و نای نالیدن هم نداشت. دخترک سرِ ظهر آمده بود تا تخم‌مرغ‌ها را از لانه مرغ‌ها بردارد. جورج را نگاه کرد که به او خیره شده بود. بُز روی پاهای لرزان می‌نالید. صدایش التماس‌آمیز بود.

سرِ ظهر دختر به پدرش گفت: «بابا بُز را کی می‌خواهی باز کنی؟»

پدرش گفت: «عزیزم وقتی بازش می‌کنم که یاد بگیرد پَست و بدجنس نباشد.»

روزهای گرمی بود و جورج را در گرمای تفتان روز به دیرک بسته بودند. ابرهای کوچکی در آسمان پیدا شدند، اما به‌هم نیامدند تا بارانی را نوید دهند. باد گرمی می‌وزید و حتی سایهٔ آغل هم از گرما درامان نمی‌ماند.

جورج روی زمین ولو شده و پشت به دیرک چسباند. انگار می‌خواست از آن نیرو بگیرد. صبح روز پنجم، جورج نمی‌توانست تکان بخورد. بُز روی زمین به پهلو دراز کشیده بود و به زحمت نفس می‌کشید. پدر دخترک طناب را امتحان کرد. محکم بود بُز را نگه‌می‌داشت.

دختر کوچولو پدرش را می‌دید که جلو بُزهای دیگر آب و علف می‌ریزد. امیدوار بود به جورج هم برسد. دلش می‌خواست پدر با کارد برود سراغ او و طناب را پاره کند، اما پدرش رفت دنبال کارهای دیگرش. دیگر به جورج نگاه هم نمی‌کرد. شب پدرش بُزهای دیگر را به آغل فرستاد. سراغ جورج هم آمد و چشم‌های روشن او را نگاه کرد. با جورج حرف هم زد. اما چشم‌های جورج خیره مانده بود.

شب روز پنجم، ماه بدر در آسمان بود. دخترک حیاط را به خوبی می‌دید. در هوای روشن مهتابی سایه‌های درختانِ پای تپه را می‌دید.

به بُز و ستون نگاه کرد. مهتاب دیرک را سفید و براق کرده بود. پای دیرک سایه‌ای بود. سایه بی‌حرکت. ترسید. دختر زیر ملحفه خودش را پنهان کرد. گرم بود. بعد ملحفه را کنار زد و چشم‌های خود را با دست پوشاند. خوابش نمی‌برد. گوش داد. غیراز صدای جیرجیرک‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید.

دخترک از رختخواب بیرون آمد. به سرعت لباس پوشید. کفش به پا کرد. شن‌ها و سنگریزه‌های کف حیاط پاهایش را می‌زد. به سرعت خود را به جورج رساند. جورج سر برگرداند و به او نگاه کرد، برق مهتاب درخششی اندوهبار را در چشمان او بازتاباند.

دخترک گریه سرداد و دست دراز کرد تا گره از طناب بگشاید. طناب آن‌قدر محکم بود که زور دخترک نرسید. سعی کرد طناب را از دیرک باز کند. نشد. انگشت‌هایش زخم شد. آخرش طناب را گرفت و به گریه افتاد. «متأسفم، متأسفم.»

صبح پدر دخترک گفت: «امروز بُز را باز می‌کنم. شاید رفتارش بهتر شود.»

دختر خیلی خوشحال شد. بعداز آن‌که به مادرش کمک کرد تا ظرف‌های صبحانه را بشوید به طرف آغل دوید.

جورج روی زمین بود. طناب هم دورِ گردن او نبود.

- بابا جورج چه‌اش شده؟ چرا بلند نمی‌شود؟

پدر لنگ‌لنگان کنار آمد و به دخترش گفت «بلند می‌شود. تشنه و گرسنه که بشود بلند می‌شود.» اما در صدایش امیدی نبود. یک لگن آب کنار سرِ جورج بود که از جایش تکان نمی‌خورد.

دخترک با صدای بلند گریه می‌کرد. پدر به سراغ او رفت و اشک‌هایش را پاک کرد. به چشم‌های دخترش چشم دوخت که او را نگاه می‌کرد و برق خشمی در آن بود که از او گذشت و روبه آسمان لایتناهی در فاصله‌ای دور دست خیره ماند.